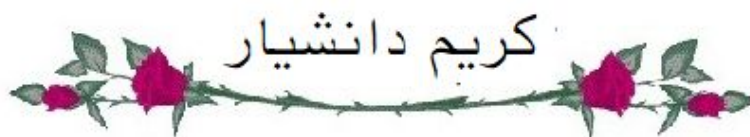


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



## فخرالدین ابراهیم عراقی



شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر بن عبدالغفار کمیجانی شش دهی همدانی یا فخرالدین عراقی از شاعران و عارفان و نویسندگان صوفی ادب فارسی در سده‌ی هفتم هجری می‌باشد. وی در تاریخ 20 خرداد 592 هجری شمسی معادل با 10 ژوئن 1213 میلادی در کمیجان به دنیا آمد در مورد نام و نسب عراقی میان غالب تذکره‌نویسان اختلاف است. به روایت حمدالله مستوفی در کتاب تاریخ گزیده نام او ابراهیم، لقبش فخرالدین و نام پدر و جدش بوذرجمهر ابن عبدالغفار الجوالقی در همدان است. تولد عراقی بنا به تحقیق سعید نفیسی در کمیجان و در سال 610 هـ.ق است؛ که البته در آثار خود فخرالدین عراقی نام کمیجان دیده می‌شود. فخرالدین عراقی در 8 ذوالقعدة 688 هـ.ق، در دمشق درگذشت

## گزیده‌ای از عزلیات فخرالدین ابراهیم عراقی

هر سحر ناله و زاری کنم پیش صبا  
تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما  
باد می‌پیمایم و بر باد عمری می‌دهم  
ورنه بر خاک در تو ره کجا یابد صبا؟  
چون ندارم همدمی، با باد می‌گویم سخن  
چون نیابم مرهمی، از باد می‌جویم شفا  
آتش دل چون نمی‌گردد به آب دیده کم  
می‌دمم بادی بر آتش، تا بتر سوزد مرا  
تا مگر خاکستری گردم به بادی بر شوم  
وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا  
مردن و خاکی شدن بهتر که با تو زیستن  
سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا  
خود ندارد بی‌رخ تو زندگانی قیمتی  
زندگانی بی‌رخ تو مرگ باشد با عنا

ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا  
گر بدان شادی که دور از تو بمیرم مرحبا

دل ز غم رنجور و تو فارغ ازو وز حال ما  
بازپرس آخر که: چون شد حال آن بیمار ما؟  
شب خیالت گفت با جانم که: چون شد حال دل؟  
نعره زد جانم که: ای مسکین، بقا بادا تو را  
دوستان را زار کشتی ز آرزوی روی خود  
در طریق دوستی آخر کجا باشد روا؟  
بود دل را با تو آخر آشنایی پیش ازین  
این کند هرگز؟ که کرد این آشنا با آشنا؟  
هم چنان در خاک و خون غلتانش باید جان سپرد  
خسته‌ای کامید دارد از نکورویان وفا  
روز و شب خونابه‌اش باید فشاندن بر درت  
دیده‌ای کز خاک درگاه تو جوید توتیا  
دل برفت از دست وز تیمار تو خون شد جگر  
نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی، گو بر آ  
از عراقی دوش پرسیدم که: چون است حال تو؟  
گفت: چون باشد کسی کز دوستان جدا

این حادثه بین که زاد ما را  
وین واقعه کاوفتاد ما را

آن یار، که در میان جان است  
بر گوشه‌ی دل نهاد ما را  
در خانه‌ی ما نمی‌نهد پای  
از دست مگر بداد ما را؟  
روزی به سلام یا پیامی  
آن یار نکرد یاد ما را  
دانست که در غمیم بی او  
از لطف نکرد شاد ما را  
بر ما در لطف خود فرو بست  
وز هجر دری گشاد ما را  
خود مادر روزگار گویی  
کز بهر فراق زاد ما را  
ای کاش نزادی، ای عراقی  
کز توست همه فساد ما را

کشیدم رنج بسیاری دریغا  
به کام من نشد کاری دریغا

به عالم، در که دیدم باز کردم  
ندیدم روی دلداری دریغا  
شدم نومید کاندرا چشم امید  
نیامد خوب رخساری دریغا  
ندیدم هیچ گلزاری به عالم  
که در چشمم نزد خاری دریغا  
مرا یاری است کز من یاد نارد  
که دارد این چنین یاری؟ دریغا  
شدم صدبار بر درگاه وصلش  
ندادم باریک باری دریغا  
ز اندوه فراقش بر دل من  
رسد هر لحظه تیماری دریغا  
به سر شد روزگارم بی رخ تو  
نماند از عمر بسیاری دریغا  
نپرسد از عراقی، تا بمیرد  
جهان گوید که: مرد، آری دریغا

ندیدم در جهان کامی دریغا  
بماندم بی سرانجامی دریغا

گوارنده نشد از خوان گیتی  
مرا جز غصه آشامی دریغا  
نشد از بزم وصل خوبرویان  
نصیب بخت من جامی دریغا  
مرا دور از رخ دلدار دردی است  
که آن را نیست آرامی دریغا  
فرو شد روز عمر و بر نیامد  
از آن شیرین لبش کامی دریغا  
درین امید عمرم رفت کاخر،  
کند یادم به پیغامی دریغا  
چو وادیدم عراقی نزد آن دوست  
نمی‌ارزد به دشنامی دریغا

سر به سر از لطف جانی ساقیا  
خوشر از جان چپیست؟ آنی ساقیا  
میل جان‌ها جمله سوی روی توست

رو، که شیرین دلستانی ساقیا  
زان به چشم من درآیی هر زمان  
کز صفا آب روانی ساقیا  
از می عشق ار چه سرمستی، مکن  
با حریفان سرگرانی ساقیا  
وعده‌ای می‌ده، اگر چه کج بود  
کز بهانه در گمانی ساقیا  
بر لب خود بوسه ده، آنکه ببین  
ذوق آب زندگانی ساقیا  
از لطافت در نیابد کس تو را  
زان یقینم شد که جانی ساقیا  
گوش جان‌ها پر گهر شد، زانکه تو  
از سخن در می‌چکانی ساقیا  
در دل و چشمم ز حسن و لطف خویش  
آشکارا و نهانی ساقیا  
نیست در عالم عراقی را دمی  
بر لب تو کامرانی ساقیا

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب  
تافته‌ام از غمت، روی ز من بر متاب  
زنده به بوی توام، بوی ز من وامگیر

تشنه‌ی روی توام، باز مدار از من آب  
از رخ سیراب خود بر جگرم آب زن  
کز تپش تشنگی شد جگر من سراب  
تافته اندر دلم پرتو مهر رخت  
می‌کنم از آب چشم خانه‌ی دل را خراب  
روز ار آید به شب بی رخ تو چه عجب؟  
روز چگونه بود چون نبود آفتاب؟  
چون به سر کوی تو نیست تنم را مقام  
چون به بر لطف تو نیست دلم را مب  
فخر عراقی به توست، عار چه داری ازو؟  
نیک و بد و هرچه هست، هست بتوش انتساب

دیدى چو من خرابى افتاده در خرابات  
فارغ شده ز مسجد وز لذت مباحات  
از خانقاه رفته، در می‌کده نشسته  
صد سجده کرده هر دم در پیش عزى ولات



در باخته دل و دین، مفلس بمانده مسکین  
افتاده خوار و غمگین در گوشه‌ی خرابات  
نی همدمی که با او یک دم دمی برآرد  
نی محرمی که یابد با وی دمی مراعات  
نی هیچ‌گیری او را دستی گرفت روزی  
نی کرده پایمردی با او دمی مدارات  
دردش ندید درمان، زخمش نجست مرهم  
در ساخته به ناکام با درد بی‌مداوات  
خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری  
هم خوشدلیش رفته، هم روزگار، هیهات !  
با این همه، عراقی، امیدوار می‌باش  
باشد که به شود حال، گردنده است حالات

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات  
گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات

خواهی که راهیابی بی‌رنج بر سر گنج  
می‌بیز هر سحرگاه خاک در خرابات  
یک ذره گرد از آن خاک در چشم جانت افتد  
با صدهزار خورشید افتد تو را ملاقات  
ور عکس جام باده ناگاه بر تو تابد  
نز خویش گردی آگه، نز جام، نز شعاعات  
در بیخودی و مستی جایی رسی، که آنجا  
در هم شود عبادات، پی گم کند اشارات  
تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی  
حالی چنین نیابد گم گشته از ملاقات  
تا کی کنی به عادت در صومعه عبادت؟  
کفر است زهد و طاعت تا نگذری ز میقات  
تا تو ز خودپرستی وز جست وجو نرستی  
می‌دان که می‌پرستی در دیر عزی و لات  
در صومعه تو دانی می‌کوش تا توانی  
در میکده رها کن از سر فضول و طامات  
جان باز در خرابات، تا جرعه‌ای بیابی  
مفروش زهد، کانجا کمتر خرد طامات  
لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی؟  
انداز خویشتن را در بحر بی‌نهایت  
تا گم شود نشانت در پای بی‌نشانی  
تا در کشد به کامت یک ره نهنگ حالات  
چون غرقه شد عراقی یابد حیات باقی  
اسرار غیب بیند در عالم شهادت

دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات  
فارغ شده ز مسجد وز لذت مباحات

از خانقاه رفته، در میکه نشسته  
صد سجده کرده هر دم در پیش عزی ولات  
در باخته دل و دین، مفلس بمانده مسکین  
افتاده خوار و غمگین در گوشه‌ی خرابات  
نی همدمی که با او یک دم دمی برآرد  
نی محرمی که یابد با وی دمی مراعات  
نی هیچ‌گیری او را دستی گرفت روزی  
نی کرده پایمردی با او دمی مدارات  
دردش ندید درمان، زخمش نجست مرهم  
در ساخته به ناکام با درد بی‌مداوات  
خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری  
هم خوشدلیش رفته، هم روزگار، هیهات !  
با این همه، عراقی، امیدوار می‌باش  
باشد که به شود حال، گردنده است حالات

به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت  
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت  
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده ساخت؟  
که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت

دلم، که در سر زلف تو شد، توان گه گه  
ز آفتاب رخت سایه‌ای بر آن انداخت  
رخ تو در خور چشم من است، لیک چه سود  
که پرده از رخ تو بر نمی‌توان انداخت  
حلاوت لب تو، دوش، یاد می‌کردم  
بسا شکر که در آن لحظه در دهان انداخت  
من از وصال تو دل برگرفته بودم، لیک  
زبان لطف توام باز در گمان انداخت  
قبول تو دگران را به صدر وصل نشاند  
دل شکسته‌ی ما را بر آستان انداخت  
چه قدر دارد، جاننا، دلی؟ توان هر دم  
بر آستان درت صد هزار جان انداخت  
عراقی ار دل و جان آن زمان امید برید  
که چشم جادوی تو چنین در ابروان انداخت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت  
جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت  
سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود  
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

حدیث حسن تو، هر جا که در میان آمد  
ز ذوق، هر که دلی داشت، در میان انداخت  
قبول تو همه کس را بر آشیان جا کرد  
مرا ز بهر چه آخر بر آستان انداخت؟  
چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید  
بجای خرقة به قوال جان توان انداخت

عراقی بار دیگر توبه بشکست  
ز جام عشق شد شیدا و سرمست  
پریشان سر زلف بتان شد  
خراب چشم خوبان است پیوست

چه خوش باشد خرابی در خرابات  
گرفته زلف یار و رفته از دست  
ز سودای پریرویان عجب نیست  
اگر دیوانه‌ای زنجیر بگسست  
به گرد زلف مهرویان همی گشت  
چو ماهی ناگهان افتد در شست  
به پیران سر، دل و دین داد بر باد  
ز خود فارغ شد و از جمله وارست  
سحرگه از سر سجاده برخاست  
به بوی جرعه‌ای زنار بریست  
ز بند نام و ننگ آنگه شد آزاد  
که دل را در سر زلف بتان بست  
بیفشاند آستین بر هردو عالم  
قلندوار در میخانه بنشست  
لب ساقی صلا‌ی بوسه در داد  
عراقی توبه‌ی سی‌ساله بشکست

ساقی قدحی شراب در دست  
آمد ز شراب خانه سرمست  
آن توبه‌ی نادرست ما را  
همچون سر زلف خویش بشکست

از مجلسیان خروش برخاست  
کان فتنه‌ی روزگار بنشست  
ماییم کنون و نیم جانی  
و آن نیز نهاده بر کف دست  
آن دل، که ازو خبر نداریم  
هم در سر زلف اوست گرهست  
دیوانه‌ی روی اوست دایم  
آشفته‌ی موی اوست پیوست  
در سایه‌ی زلف او بیسود  
وز نیک و بد زمانه وارست  
چو دید شعاع روی خوبش  
در حال ز سایه رخت بریست  
در سایه مجو دل عراقی  
کان ذره به آفتاب پیوست

از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست  
هم پرده‌ی ما بدرید، هم توبه‌ی ما بشکست  
بنمود رخ زیبا، گشتیم همه شیدا

چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست  
زلفش گرهی بگشاد بند از دل ما برخاست  
جان دل ز جهان برداشت و ندر سر زلفش بست  
در دام سر زلفش ماندیم همه حیران  
وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست  
از دست بشد چون دل در طره‌ی او زد چنگ  
غرقه زند از حیرت در هرچه بیابد دست  
چون سلسله‌ی زلفش بند دل حیران شد  
آزاد شد از عالم وز هستی ما وارست  
دل در سر زلفش شد، از طره طلب کردم  
گفتا که: لب او خوش اینک سرما پیوست  
با یار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست  
با جان و جهان پیوست دل کز دو جهان بگسست  
از غمزه‌ی روی او گه مستم و گه هشیار  
وز طره‌ی لعل او گه نیستم و گه هست  
می‌خواستم از اسرار اظهار کنم حرفی  
ز اغیار نترسیدم گفتم سخن سر بست

شوری ز شراب خانه برخاست  
برخاست غریوی از چپ و راست  
تا چشم بتم چه فتنه انگیخت؟  
کز هر طرفی هزار غوغاست



تا جام لبش کدام می داد؟  
کز جرعه اش هر که هست شیدا است  
ساقی، قدحی، که مست عشقم  
و آن باده هنوز در سر ماست  
آن نعره ی شور هم چنان هست  
و آن شیفتگی هنوز برجاست  
کارم، که چو زلف توست در هم  
بی قامت تو نمی شود راست  
مقصود تویی مرا ز هستی  
کز جام، غرض می مصفاست  
آیینی روی توست جانم  
عکس رخ تو درو هویدا است  
گل رنگ رخ تو دارد، ارنه  
رنگ رخس از پی چه زیباست؟  
ور سرو نه قامت تو دیده است  
او را کشش از چه سوی بالاست؟  
باغی است جهان، ز عکس رویت  
خرم دل آن که در تماشا است  
در باغ همه رخ تو بیند  
از هر ورق گل، آن که بیناست  
از عکس رخت دل عراقی  
گلزار و بهار و باغ و صحراست

ز خواب، نرگس مست تو سر گران برخاست  
خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست  
چه سحر کرد ندانم دو چشم جادوی تو؟  
که از نظارگیان ناله و فغان برخاست

به تیر غمزه، ازین بیش، خون خلق مریز  
که رستخیز به یکباره از جهان برخاست  
بدین صفت که تو آغاز کرده‌ای خونریز  
چه سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست !  
بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار  
طریق مردمی آخر نه از جهان برخاست؟  
چنین که من ز فراق تو بر سر آمده‌ام  
گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست؟  
تو در کنار من آ، تا من از میان بروم  
که هر کجا که برآید یقین گمان برخاست  
به بوی آنکه به دامان تو درآویزد  
دل من از سر جان آستین‌فشان برخاست  
عراقی از دل و جان آن زمان امید پرید  
که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

ناگه از میکده فغان برخاست  
ناله از جان عاشقان برخاست  
شر و شوری فتاد در عالم  
های و هوایی ازین و آن برخاست  
جامی از میکده روان کردند

در پیش صد روان، روان برخاست  
جرعه‌ای ریختند بر سر خاک  
شور و غوغا ز جرعه‌دان برخاست  
جرعه با خاک در حدیث آمد  
گفت و گویی از میان برخاست  
سخن جرعه عاشقی بشنید  
نعره زد و ز سر جهان برخاست  
بخت من، چون شنید آن نعره  
سبک از خواب، سرگران برخاست  
گشت بیدار چشم دل، چو مرا  
عالم از پیش جسم و جان برخاست  
خواستم تا ز خواب برخیزم  
بنگرم کز چه این فغان برخاست؟  
بود بر پای من، عراقی، بند  
بند بر پای چون توان برخاست؟

مهر مهر دلبری بر جان ماست  
جان ما در حضرت جانان ماست  
پیش او از درد می‌نالیم ولیک  
درد آن دلدار ما درمان ماست  
بس عجب نبود که سودایی شوم

کیت سودای او در شان ماست  
جان ما چوگان و دل سودایی است  
گوی زلفش در خم چوگان ماست  
اسب همت را چو در زین آوریم  
هر دو عالم گوشه‌ی میدان ماست  
با وجود این چنین زار و نزار  
بر بساط معرفت جولان ماست  
وزن می‌ننهندمان خلقان ولیک  
کس چه داند آنچه در خلقان ماست؟  
گر ز ما برهان طلب دارد کسی  
نور او در جان ما برهان ماست  
جنت پر انگبین و شیر و می  
بی‌جمال دوست شورستان ماست  
گرچه در صورت گدایی می‌کنیم  
گنج معنی در دل ویران ماست  
هاتف دولت مرا آواز داد :  
کین نوامی گو: عراقی، ز آن ماست

چنین که حال من زار در خرابات است  
می‌مغانه مرا بهتر از مناجات است  
مرا چو می‌نرھاند ز دست خویشتم  
به می‌کده شدنم بهترین طاعات است  
درون کعبه عبادت چه سود؟ چون دل من  
میان می‌کده مولای عزى و لات است  
مرا که بتکده و مصطبه مقام بود

چه جای صومعه و زهد و وجد و حالات است؟  
مرا که قبله خم ابروی بتان باشد  
چه جای مسجد و محراب و زهد و طاعات است  
ملامتم مکنید، ار به دیر درد کشم  
که حال بی‌خبران بهترین حالات است  
ز ذوق با خبری آنکه را خبر باشد  
به نزد او سخن ناقصان خرافات است  
خراب کوی خرابات را از آن چه خیر  
که اهل صومعه را بهترین مقامات است  
اگر چه اهل خرابات را ز من ننگی است  
مرا نصیحت ایشان بسی مباحات است  
کسی که حالت دیوانگان می‌کده یافت  
مقام اهل خرد نزدش از خرافات است  
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه  
سفید کردن آن نوعی از محالات است  
کجاست می؟ که به جان آدم ز خسته دلی  
که پر ز شیوه و سالوس و زرق و طامات است  
مقام دردکشانی که در خراباتند  
یقین بدان که ورای همه مقامات است  
کنون مقام عراقی مجوی در مسجد  
که او حریف بتان است و در خرابات است

ندیده‌ام رخ خوب تو، روزکی چند است  
بیا، که دیده به دیدارت آرزومند است  
به یک نظاره به روی تو دیده خشنود است  
به یک کرشمه دل از غمزه‌ی تو خرسند است  
فتور غمزده‌ی تو خون من بخواهد ریخت

بدین صفت که در ابرو گره درافکند است  
یکی گره بگشای از دو زلف و رخ بنمای  
که صد هزار چو من دلشده در آن بند است  
مبرز من، که رگ جان من بریده شود  
بیا، که با تو مر صد هزار پیوند است  
مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست  
از آن چه سود که لعل تو سر به سرفند است؟  
کسی که همچو عراقی اسیر عشق تو نیست  
شب فراق چه داند که تا سحر چند است؟

جانا، نظری، که دل فگار است  
بخشای، که خسته نیک زار است  
بشتاب، که جان به لب رسید است  
دریاب کنون، که وقت کار است  
رحم آر، که بی تو زندگانی  
از مرگ بتر هزار بار است

دیری است که بر در قبول است  
بیچاره دلم ، که نیک خوار است  
نومید چگونه باز گردد؟  
از درگهت، آن کامیدوار است  
ناخورده دلم شراب وصلت  
از دردی هجر در خمار است  
مگذار به کام دشمن ، ای دوست  
بیچاره مرا ، که دوستدار است  
رسواش مکن به کام دشمن  
کو خود ز رخ تو شرمسار است  
خرم دل آن کسی، که او را  
اندوه و غم تو غمگسار است  
یادیش ازین و آن نیاید  
آن را که، چو تو نگار، یار است  
کار آن دارد، که بر در تو  
هر لحظه و هر دمیش بار است  
نی آنکه همیشه چون عراقی  
بر خاک درت چو خاک خوار است

در کوی خرابات، کسی را که نیاز است  
هشیاری و مستیش همه عین نماز است  
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز  
آنچ از تو پذیرند در آن کوی نیاز است  
اسرار خرابات بجز مست نداند  
هشیار چه داند که درین کوی چه راز است؟

تا مستی رندان خرابات بدیدم  
دیدم به حقیقت که جزین کار مجاز است  
خواهی که درون حرم عشق خرامی؟  
در میکده بنشین که ره کعبه دراز است  
هان! تا ننه‌ی پای درین راه ببازی  
زیرا که درین راه بسی شیب و فراز است  
از میکده‌ها ناله‌ی دلسوز برآمد  
در زمزمه‌ی عشق ندانم که چه ساز است؟  
در زلف بتان تا چه فریب است؟ که پیوست  
محمود پریشان سر زلف ایاز است  
زان شعله که از روی بتان حسن تو افروخت  
جان همه مشتاقان در سوز و گداز است  
چون بر در میخانه مرا بار ندادند  
رفتم به در صومعه، دیدم که فراز است  
آواز ز میخانه برآمد که: عراقی  
در باز تو خود را که در میکده باز است

طره‌ی یار پریشان چه خوش است  
قامت دوست خرامان چه خوش است  
خط خوش بر لب جانان چه نکوست  
سبزه و چشمه‌ی حیوان چه خوش است  
از می عشق دلی مست و خراب  
همچو چشم خوش جانان چه خوش است  
در خرابات خراب افتاده  
عاشق بی سر و سامان چه خوش است



آن دل شیفته‌ی ما بنگر  
در خم زلف پریشان چه خوش است  
یوسف گم شده‌ی ما را بین  
کاندر آن چاه زنخدان چه خوش است  
لذت عشق بتم از من پرس  
تو از آن بی‌خبری کان چه خوش است  
تو چه دانی که شکر خنده‌ی او  
از دهان شکرستان چه خوش است؟  
چه شناسی که می و نقل بهم  
از لب آن بت خندان چه خوش است  
گر ببینی که به وقت مستی  
لب من بر لب جانان چه خوش است  
یار ساقی و عراقی باقی  
وه که این عیش بدینسان چه خوش است

در سرم عشق تو سودایی خوش است  
در دلم شوقت تمنایی خوش است  
ناله و فریاد من هر نیم‌شب  
بر در وصلت تقاضایی خوش است  
تا نپنداری که بی‌روی خوشت  
در همه عالم مرا جایی خوش است  
با سگان گشتن مرا هر شب به روز

بر سر کویت تماشایی خوش است  
گرچه می‌کاهد غم تو جان من  
یاد رویت راحت افزایی خوش است  
در دلم بنگر، که از یاد رخت  
بوستان و باغ و صحرایی خوش است  
تا عراقی واله‌ی روی تو شد  
در میان خلق رسوایی خوش است

شاد کن جان من، که غمگین است  
رحم کن بر دلم، که مسکین است  
روز اول که دیدمش گفتم :  
آنکه روزم سیه کند این است  
روی بنمای، تا نظاره کنم  
کارزوی من از جهان این است  
دل بیچاره را به وصل دمی  
شادمان کن، که بی‌تو غمگین است  
بی‌رخت دین من همه کفر است

با رخت کفر من همه دین است  
گه گهی یاد کن به دشنام  
سخن تلخ از تو شیرین است  
دل به تو دادم و ندانستم  
که تو را کبر و ناز چندین است  
بنوازی و پس بیزاری  
آخر، ای دوست این چه آیین است؟  
کینه بگذار و دلنوازی کن  
که عراقی نه در خور کین است

مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ای دوست  
مکن، مکن، به کفاند هم رها ای دوست  
برس، که بی تو مرا جان به لب رسید، برس  
بیا که بر تو فشانم روان، بیا ای دوست  
بیا، که بی تو مرا برگ زندگانی نیست  
بیا، که بی تو ندارم سر بقا ای دوست  
اگر کسی به جهان در، کسی دگر دارد  
من غریب ندارم مگر تو را ای دوست  
چه کرده ام که مرا مبتلای غم کردی؟

چه اوفتاد که گشتی ز من جدا ای دوست؟  
کدام دشمن بدگو میان ما افتاد؟  
که اوفتاد جدایی میان ما ای دوست  
بگفت دشمن بدگو ز دوستان مگسل  
برغم دشمن شاد از درم درآ ای دوست  
از آن نفس که جدا گشتی از من بی دل  
فتاده ام به کف محنت و بلا ای دوست  
ز دار ضرب توام سکه بر وجود زده  
مرا بر آتش محنت میازما ای دوست  
چو از زیان منت هیچگونه سودی نیست  
مخواه بیش زیان من گدا ای دوست  
ز لطف گرد دل بی غمان بسی گشتی  
دمی به گرد دل پر غمان برآ ای دوست  
ز شادی همه عالم شدست بیگانه  
دلَم که با غم تو گشت آشنا ای دوست  
ز روی لطف و کرم شاد کن بروی خودم  
که کرد بار غمت پشت من دوتا ای دوست  
ز همرهی عراقی ز راه واماندم  
ز لطف بر در خویشم رهی نما ای دوست

کی ببینم چهره‌ی زیبای دوست؟  
کی ببویم لعل شکرخای دوست؟  
کی درآویزم به دام زلف یار؟  
کی نهم یک لحظه سر بر پای دوست؟  
کی برافشانم به روی دوست جان؟  
کی بگیرم زلف مشک‌آسای دوست؟  
این چنین پیدا، ز ما پنهان چراست؟  
طلعت خوب جهان پیمای دوست

همچو چشم دوست بیمارم، کجاست  
شکری زان لعل جان افزای دوست؟  
در دل تنگم نمی‌گنجد جهان  
خود نگنجد دشمن اندر جای دوست  
دشمنم گوید که: ترک دوست گیر  
من به رغم دشمنان جویای دوست  
چون عراقی، واله و شیدا شدی  
دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست  
یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست  
در خلوتی چنان، که نگنجد کسی در آن  
یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست  
من رفته از میانه و او در کنار من  
با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست  
جانا، ز آرزوی تو جانم به لب رسید  
بنمای رخ، که قوت دل و جانم آرزوست

گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم  
طیره مشو، که چشمه‌ی حیوانم آرزوست  
یک بار بوسه‌ای ز لب تو ر بوده‌ام  
یک بار دیگر آن شکرستانم آرزوست  
ور لحظه‌ای به کوی تو ناگاه بگذرم  
عیبم مکن، که روضه‌ی رضوانم آرزوست  
وز روی آن که رونق خوبان ز روی توست  
دایم نظاره‌ی رخ خوبانم آرزوست  
بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل  
پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست  
سودای تو خوش است و وصال تو خوشتر است  
خوشتر ازین و آن چه بود؟ آنم آرزوست  
ایمان و کفر من همه رخسار و زلف توست  
در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست  
درد دل عراقی و درمان من تویی  
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست  
جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست  
این چشم جهان بین مرا در همه عالم  
جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست  
وین جان من سوخته را جز سر زلفت  
اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست  
یک لحظه غمت از دل من می‌نشود دور  
گویی که غمت را جز ازین رای دگر نیست

یک بوسه ربودم ز لب‌ت، دل دگری خواست  
فرمود فراق تو که: فرمای، دگر نیست  
هستند تو را جمله جهان واله و شیدا  
لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست  
عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند  
لیکن چو عراقیت شکرخای دگر نیست

هر دلی کو به عشق مایل نیست  
حجره‌ی دیو خوان، که آن دل نیست  
زاغ گو، بی‌خبر بمیر از عشق  
که ز گل عندلیب غافل نیست  
دل بی‌عشق چشم بی‌نور است  
خود بدین حاجت دلایل نیست  
بیدلان را جز آستانه‌ی عشق  
در ره کوی دوست منزل نیست  
هر که مجنون نشد درین سودا  
ای عراقی، بگو که: عاقل نیست

ساقی، ار جام می، دمامد نیست  
جان فدای تو، دردیی کم نیست  
من که در میکده کم از خاکم  
جرعهای هم مرا مسلم نیست  
جرعهای ده، مرا ز غم برهان  
که دلم بی شراب خرم نیست  
از خودی خودم خلاصی ده  
کز خودم زخم هست مرهم نیست  
چون حجاب من است هستی من  
گر نباشد، مباش، گو: غم نیست



ز آرزوی دمی دلم خون شد  
که شوم یک نفس درین دم نیست  
بهر دل درهم و پریشانم  
چه کنم؟ کار دل فراهم نیست  
خوشدلی در جهان نمی یابم  
خود خوشی در نهاد عالم نیست  
در جهان گر خوشی کم است مرا  
خوش از آنم که ناخوشی هم نیست  
کشت امید را، که خشک بماند  
بهنتر از آب چشم من نم نیست  
ساقیا، یک دم حریفی کن  
کین دم جز تو هیچ همدم نیست  
ساغری ده، مرا ز من برهان  
که عراقی حریف و محرم نیست

عشق سیمرغ است، کورا دام نیست  
در دو عالم زو نشان و نام نیست  
پی به کوی او همانا کس نبرد  
کاندر آن صحرا نشان گام نیست  
در بهشت وصل جان افزای او  
جز لب او کس رحیق آشام نیست  
جمله عالم جرعه چین جام اوست  
گرچه عالم خود برون از جام نیست  
ناگه ار رخ گر براندازد نقاب  
سر به سر عالم شود ناکام، نیست

صبح و شامم طره و رخسار اوست  
گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست  
ای صبا، گر بگذری در کوی او  
نزد او ما را جزین پیغام نیست :  
کای دلارامی که جان ما تویی  
بی تو ما را یک نفس آرام نیست  
هرکسی را هست کامی در جهان  
جز لببت ما را مراد و کام نیست  
هر کسی را نام معشوقی که هست  
می‌برد، معشوق ما را نام نیست  
تا لب و چشم تو ما را مست کرد  
نقل ما جز شکر و بادام نیست  
تا دل ما در سر زلف تو شد  
کار ما جز با کمند و دام نیست  
نیک بختی را که در هر دو جهان  
دوستی چون دوست دشمن کام نیست  
با عراقی دوستی آغاز کن  
گر چه او در خورد این انعام نیست

دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت  
گفتمش: جانا مرو، نشنید رفت  
هر کجا بوی دلارامی شنید  
یا رخ خوب نگاری دید رفت  
هرکجا شکرلبی دشنام داد  
یا نگاری زیر لب خندید رفت  
در سر زلف بتان شد عاقبت  
در کنار مهوشی غلتید رفت  
دل چو آرام دل خود بازیافت  
یک نفس با من نیارامید رفت

چون لب و دندان دلدارم بدید  
در سر آن لعل و مروارید رفت  
دل ز جان و تن کنون دل برگرفت  
از بد و نیک جهان ببرید رفت  
عشق می‌ورزید دایم، لاجرم  
در سر چیزی که می‌ورزید رفت  
باز کی یابم دل گم گشته را؟  
دل که در زلف بتان پیچید رفت  
بر سر جان و جهان چندین ملرز  
آنکه شایستی بدو لرزید رفت  
ای عراقی، چند زین فریاد و سوز؟  
دلبرت یاری دگر بگزید رفت

آه، به یکبارگی یار کم ما گرفت !  
چون دل ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت  
بر دل ما گه گهی، داشت خیالی گذر  
نیز خیالش کنون ترک دل ما گرفت  
دل به غمش بود شاد، رفت غمش هم ز دل  
غم چه کند در دلی کان همه سودا گرفت؟  
دیده‌ی گریان مگر بر جگر آبی زند؟  
کانتش سودای او در دل شیدا گرفت  
خوش سخنی داشتم، با دل پردرد خویش  
لشکر هجران بتاخت در سر من تا گرفت  
دین و دل و هوش من هر سه به تاراج برد

جان و تن و هرچه بود جمله به یغما گرفت  
هجر مگر در جهان هیچ کسی را نیافت  
کز همه وامانده‌ای، هیچکسی را گرفت  
هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد  
لاجرمش عشق یار، بی‌کس و تنها گرفت

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت  
وگر درمان من سازد، زهی دولت زهی دولت  
ور از لطف و کرم یک ره درآید از درم ناگه  
ز رخ برقع براندازد، زهی دولت زهی دولت  
دل زار من پر غم نبوده یک نفس خرم  
گر از محنت بپردازد، زهی دولت زهی دولت  
فراق یار بی‌رحمت مرا در بوته‌ی زحمت  
گر از این بیش نگذارد، زهی دولت زهی دولت  
چنینم زار نگذارد ، به تیماریم یاد آرد  
ورم از لطف بنوازد، زهی دولت زهی دولت  
ور از کوی فراموشان فراقش رخت بربندد

وصالش رخت در بازد، زهی دولت زهی دولت  
و گر با لطف خود گوید: عراقی را بده کامی  
که جان خسته در بازد، زهی دولت زهی دولت

کی از تو جان غمگینی شود شاد؟  
کی آخر از فراموشی کنی یاد؟  
نپندارم که هجرانت گذارد  
که از وصل تو دلتنگی شود شاد  
چنین دانم که حسنت کم نگرده  
اگر کمتر کند ناز تو بیداد  
ز وصل خود بده کام دل من  
که از بیداد هجر آمد به فریاد  
بیخشی از کرم بر خاکساری  
که در روی تو عمرش رفت بر باد

نظر کن بر دل امیدواری  
که بر درگاه تو نومید افتاد  
بجز درگاه تو هر در که زد دل  
عراقی را ازان در هیچ نگشاد

هر که را جام می به دست افتاد  
رند و قلاش و می پرست افتاد  
دل و دین و خرد زدست بداد  
هر که را جرعه‌ای به دست افتاد  
چشم میگون یار هر که بدید  
ناچشیده شراب، مست افتاد  
وانکه دل بست در سر زلفش  
ماهی آسا، میان شست افتاد  
لشکر عشق باز بیرون تاخت  
قلب عشاق را شکست افتاد  
عاشقی کز سر جهان برخاست  
زود با دوستش نشست افتاد

هر که پا بر سر جهان نهاد  
همت او عظیم پست افتاد  
سر جان و جهان ندارد آنک :  
در سرش باده‌ی الست افتاد  
وآنکه از دست خود خلاص نیافت  
در ره عشق پای‌بست افتاد  
هان، عراقی، ببر ز هستی خویش  
نیستی بهره‌ات ز هست افتاد

عشق، شوری در نهاد ما نهاد  
جان ما در بوته‌ی سودا نهاد  
گفتگویی در زبان ما فکند  
جستجویی در درون ما نهاد  
داستان دلبران آغاز کرد  
آرزویی در دل شیدا نهاد  
رمزی از اسرار باده کشف کرد  
راز مستان جمله بر صحرا نهاد  
قصه‌ی خوبان به نوعی باز گفت  
کانتشی در پیر و در برنا نهاد  
از خمستان جرعه‌ای بر خاک ریخت  
جنبشی در آدم و حوا نهاد

عقل مجنون در کف لیلی سپرد  
جان وامق در لب عذرا نهاد  
دم به دم در هر لباسی رخ نمود  
لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد  
چون نبود او را معین خانه‌ای  
هر کجا جا دید، رخت آنجا نهاد  
بر مثال خویشتن حرفی نوشت  
نام آن حرف آدم و حوا نهاد  
حسن را بر دیده‌ی خود جلوه داد  
منتی بر عاشق شیدا نهاد  
هم به چشم خود جمال خود بدید  
تہمتی بر چشم نابینا نهاد  
یک کرشمه کرد با خود، آنچنانک :  
فتنه‌ای در پیر و در برنا نهاد  
کام فرهاد و مراد ما همه  
در لب شیرین شکرخا نهاد  
بهر آشوب دل سوداییان  
خال فتنه بر رخ زیبا نهاد  
وز پی برک و نوای بلبلان  
رنگ و بویی در گل رعنا نهاد  
تا تماشای وصال خود کند  
نور خود در دیده‌ی بینا نهاد  
تا کمال علم او ظاهر شود  
این همه اسرار بر صحرا نهاد  
شور و غوغایی برآمد از جهان  
حسن او چون دست در یغما نهاد  
چون در آن غوغا عراقی را بدید  
نام او سر دفتر غوغا نهاد



عشق شوقی در نهاد ما نهاد  
جان ما را در کف غوغا نهاد  
فتنه‌ای انگیخت، شوری درفکند  
در سرا و شهر ما چون پا نهاد  
جای خالی یافت از غوغا و شور  
شور و غوغا کرد و رخت آنجا نهاد  
نام و ننگ ما همه بر باد داد  
نام ما دیوانه و رسوا نهاد  
چون عراقی را، درین ره، خام یافت  
جان ما بر آتش سودا نهاد

بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد  
شور در دیوانگان نتوان نهاد  
های و هویی در فلک نتوان فکند  
شر و شوری در جهان نتوان نهاد  
چون پریشانی سر زلفت کند  
سلسله بر پای جان نتوان نهاد  
چون خرابی چشم مستت می‌کند  
جرم بر دور زمان نتوان نهاد  
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه  
هیچ پیش میهمان نتوان نهاد  
نیم جانی پیش او نتوان کشید  
پیش سیمرغ استخوان نتوان نهاد

گرچه گه‌گه وعده‌ی وصلم دهد  
غمزه‌ی تو، دل بر آن نتوان نهاد  
گویمت: بوسی به جانی، گوئیم :  
بر لبم لب رایگان نتوان نهاد  
بر سر خوان لب‌ت، خود بی‌جگر  
لقمه‌ای خوش در دهان نتوان نهاد  
بر دلم بار غمت چندین منه  
برکھی کوه‌گران نتوان نهاد  
شب در دل می‌زدم، مهر تو گفت :  
زود پابر آسمان نتوان نهاد  
تا تو را در دل هوای جان بود  
پای بر آب روان نتوان نهاد  
تات وجهی روشن است، این هفت‌خوان  
پیش تو بس، هشت‌خوان نتوان نهاد  
ور عراقی محرم این حرف نیست  
راز با او در میان نتوان نهاد

بی‌رخت جان در میان نتوان نهاد  
بی‌یقین پا بر گمان نتوان نهاد  
جان ببااید داد و بستد بوسه‌ای  
بی‌کنارت در میان نتوان نهاد  
نیم‌جانی دارم از تو یادگار  
بر لب‌ت لب رایگان نتوان نهاد  
در جهان چشم‌ت خرابی می‌کند  
جرم بر دور زمان نتوان نهاد  
خون ما ز ابرو و مژگان ریختی  
تیر به زین در کمان نتوان نهاد  
حال من زلفت پریشان می‌کند

پس گنه بر ديگران نتوان نهاد  
در جهان چون هرچه خواهی می‌کنی  
جرم بر هر ناتوان نتوان نهاد  
هر چه هست اندر همه عالم تویی  
نام هستی بر جهان نتوان نهاد  
چون تو را، جز تو، نمی‌بیند کسی  
منتی بر عاشقان نتوان نهاد  
بر در وصلت چو کس می‌گذرد  
تهمتی بر انس و جان نتوان نهاد  
عاشق تو هم تو بس، پس نام عشق  
گه برین و گه بر آن نتوان نهاد  
تا نگیرد دست من دامان تو  
پای دل بر فرق جان نتوان نهاد  
چون عراقی آستین ما گرفت  
رخت او بر آسمان نتوان نهاد

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد  
باشد که چو روز آید بروی گذرت افتد  
زیبید که ز درگاهت نومید نگردد باز  
آن کس که به امیدی بر خاک درت افتد  
آیم به درت افتم، تا جور کنی کمتر  
از بخت بدم گویی خود بیشترت افتد  
من خاک شوم، جانا، در رهگذرت افتم  
آخر به غلط روزی بر من گذرت افتد  
گفتم که: بده دادم، بیداد فزون کردی  
بد رفت، ندانستم، گفتم: مگرت افتد  
در عمر اگر یک دم خواهی که دهی دادم  
ناگاه چو وابینی رایبی دگرت افتد

کم نال، عراقی، زانک این قصه‌ی درد تو  
گر شرح دهی عمری، هم مختصرت افتد

با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟  
با تاب موی جانان دیوانه‌ای چه سنجد؟  
در کوی عشقبازان صد جای جوی نیرزد  
تن خود چه قیمت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟  
با عاشقان شیدا، سلطان کجا برآید؟  
در پیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد؟  
در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد؟  
در بزم بحر نوشان پیمان‌های چه سنجد؟  
از صدهزار خرمن یک دانه است عالم  
با صدهزار عالم پس دانه‌ای چه سنجد؟  
چون عشق در دل آمد، آنجا خرد نیامد  
چون شاه رخ نماید فرزانه‌ای چه سنجد؟

گرچه عراقی، از عشق، فرزانه‌ی جهان شد  
آنجا که این حدیث است افسانه‌ای چه سنجد؟

با عشق عقل فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟  
با شمع روی زیبا پروانه‌ای چه سنجد؟  
پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد؟  
با تاب بند مویت دیوانه‌ای چه سنجد؟  
با وصل جان‌فزایت جان را چه آشنایی؟  
در کوی آشنایی بیگانه‌ای چه سنجد؟  
چون زلف برفشانی عالم خراب گردد  
دل خود چه طاقت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟  
گرچه خوش است و دلکش کاشانه‌ای است جنت  
در جنت حسن رویت کاشانه‌ای چه سنجد؟  
با من اگر نشینی برخیزم از سر جان  
پیش بهشت رویت غم خانه‌ای چه سنجد

گیرم که خود عراقی، شکرانه، جان فشاند  
در پیش آن چنان رو، شکرانه‌ای چه سنجد؟

جانا، حدیث شوقت در داستان نگنجد  
رمزی ز راز عشقت در صد بیان نگنجد  
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد  
خلوتگه جمالت در جسم و جان نگنجد  
سودای زلف و خالت جز در خیال ناید  
اندیشه‌ی وصال جز در گمان نگنجد  
در دل چو عشقت آید، سودای جان نماند  
در جان چو مه‌رت افتد، عشق روان نگنجد  
دل کز تو بوی یابد، در گلستان نیوید  
جان کز تو رنگ ببیند، اندر جهان نگنجد  
پیغام خستگان‌ت در کوی تو که آرد؟  
کانجا ز عاشقان‌ت باد وزان نگنجد

آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد  
مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد  
بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد  
وآنکه در آستانت خود یک زمان نگنجد  
جان داد دل که روزی کوی تو جای یابد  
نشاخت او که آخر جایی چنان نگنجد  
آن دم که با خیالت دل راز عشق گوید  
گر جان شود عراقی، اندر میان نگنجد

در حلقه‌ی فقیران قیصر چه کار دارد؟  
در دست بحر نوشان ساغر چه کار دارد؟  
در راه عشقبازان زین حرف‌ها چه خیزد؟  
در مجلس خموشان منبر چه کار دارد؟  
جایی که عاشقان را درس حیات باشد  
ایک چه وزن آرد؟ سنجر چه کار دارد؟  
جایی که این عزیزان جام شراب نوشند  
آب زلال چپود؟ کوثر چه کار دارد؟  
وآنجا که بحر معنی موج بقا برآرد  
بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد؟  
در راه پاکبازان این حرف‌ها چه خیزد؟  
بر فرق سرفرازان افسر چه کار دارد؟  
آن دم که آن دم آمد، دم در نگنجد آنجا  
جایی که ره برآید، رهبر چه کار دارد؟



دایم، تو ای عراقی، می‌گوی این حکایت :  
با بوی مشک معنی، عنبر چه کار دارد؟

با درد خستگان‌ت درمان چه کار دارد؟  
با وصل کشتگان‌ت هجران چه کار دارد؟  
از سوز بی‌دلانت مالک خبر ندارد  
با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟  
در لعل توست پنهان صدگونه آب حیوان  
از بی‌دلی لب من با آن چه کار دارد؟  
هم دیده‌ی تو باید تا چهره‌ی تو ببیند  
کأنجا که آن جمال است انسان چه کار دارد؟  
وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیاید  
با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد؟  
جان من از لب تو مانا که یافت ذوقی  
ورنه خیال جاوید با جان چه کار دارد؟  
دل می‌تپد که ببیند در دیده روی خوبت  
ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟

عاشق گر از در تو نشنید مرحبایی  
چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد؟  
گر بر درت نیایم، شاید که باز پرسند :  
پوسیده استخوانی با خوان چه کار دارد؟  
در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت  
جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟  
در دل غم عراقی و آنگاه عشق باقی  
در خانه‌ی طفیلی مهمان چه کار دارد؟

با درد خستگان‌ت درمان چه کار دارد؟  
با وصل کشتگان‌ت هجران چه کار دارد؟  
با محنت فراق‌ت راحت چه رخ نماید؟  
با درد اشتیاق‌ت درمان چه کار دارد؟  
گر در دلم خیالت ناید، عجب نباشد  
در دوزخ پر آتش رضوان چه کار دارد؟  
سودای تو نگنجد اندر دلی که جان است  
در خانه‌ی طفیلی مهمان چه کار دارد؟  
دل را خوش است با جان گر زآن توست، یارا  
بی‌روی تو دل من با جان چه کار دارد؟  
بر بوی وصلت، ای جان، دل بر در تو مانده است  
ورنه فتاده در خاک چندان چه کار دارد؟  
با عشق توست جان را صد سر سر نهفته  
لیکن دل عراقی با جان چه کار دارد؟

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد  
و اندیشه‌ی یار ستم‌اندیش ندارد  
گویند رقیبان که ندارد سر تو یار  
سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد؟  
او را چه خبر از من و از حال دل من  
کو دیده‌ی پر خون و دل ریش ندارد  
این طرفه که او من شد و من او وز من یار  
بیگانه چنان شد که سر خویش ندارد  
هان، ای دل خونخوار، سر محنت خود گیر  
کان یار سر صحبت ما بیش ندارد  
معشوق چو شمشیر جفا برکشد، از خشم  
عاشق چه کند گر سر خود پیش ندارد؟  
بیچاره دل ریش عراقی که همیشه

از نوش لبان، بهره بجز نیش ندارد

بیا، کاین دل سر هجران ندارد  
بجز وصلت دگر درمان ندارد  
به وصل خود دلم را شاد گردان  
که خسته طاقت هجران ندارد  
بیا، تا پیش روی تو بمیرم  
که بی تو زندگانی آن ندارد  
چگونه بی تو بتوان زیست آخر؟  
که بی تو زیستن امکان ندارد  
بمردم ز انتظار روز وصلت  
شب هجران مگر پایان ندارد؟  
بیا، تا روی خوب تو ببینم  
که مهر از ذره رخ پنهان ندارد  
ز من بپذیر، جانا، نیم جانی  
اگر چه قیمت چندان ندارد  
چه باشد گر فراغت والهی را

چنین سرگشته و حیران ندارد؟  
وصالت تا ز غم خونم نریزد

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟  
دل شاد و لب خندان که دارد؟  
به امید وصالت می دهم جان  
وگر نه طاقت هجران که دارد؟  
غم ار ندهد جگر بر خوان وصلت  
دل درویش را مهمان که دارد؟  
نیاید جز خیالت در دل من  
بجز یوسف سر زندان که دارد؟  
مرا با تو خوش آید خلد، ورنه  
غم حور و سر رضوان که دارد؟  
همه کس می کند دعوی عشقت  
ولی با درد بی درمان که دارد؟  
غمت هر لحظه جانی خواهد از من  
چه انصاف است؟ چندین جان که دارد؟  
مرا گویند: فردا روز وصل است

وگر طاقت هجران که دارد؟  
نشان عشق می‌جویی، عراقی  
ببین تا چشم خون افشان که دارد؟

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟  
سر کفر و غم ایمان که دارد؟  
اگر عشق تو خون من نریزد  
غمت را هر شبی مهمان که دارد؟  
دل من با خیالت دوش می‌گفت :  
که این درد مرا درمان که دارد؟  
لب شیرین تو گفتا: ز من پرس  
که من با تو بگویم: کان که دارد؟  
مرا گفתי که: فردا روز وصل است  
امید زیستن چندان که دارد؟  
دلم در بند زلف توست ورنه  
سر سودای بی‌پایان که دارد؟  
اگر لطف خیال تو نباشد  
عراقی را چنین حیران که دارد؟

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد  
بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد  
عمرم گذشت و یک نفسم بیشتر نماند  
خوش باش کز جفای تو، این نیز بگذرد  
آیی و بگذری به من و باز ننگری  
ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد  
هر کس رسید از تو به مقصود و این گدا  
محروم از عطای تو، این نیز بگذرد  
ای دوست، تو مرا همه دشنام می دهی  
من می کنم، دعای تو، این نیز بگذرد  
آیم به درگهت، نگذاری که بگذرم  
پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد  
آمدم دلم به کوی تو، نومید بازگشت  
نشنید مرحبای تو، این نیز بگذرد  
بگذشت آنکه دوست همی داشتی مرا  
دیگر شده است رای تو، این نیز بگذرد

تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو؟  
بگذشت چون جفای تو، این نیز بگذرد

بیا بیا، که نسیم بهار می‌گذرد  
بیا، که گل ز رخت شرمسار می‌گذرد  
بیا، که وقت بهار است و موسم شادی  
مدار منتظرم، وقت کار می‌گذرد  
ز راه لطف به صحرا خرام یک نفسی  
که عیش تازه کنم، چون بهار می‌گذرد  
نسیم لطف تو از کوی می‌برد هر دم  
غمی که بر دل این جان فگار می‌گذرد  
ز جام وصل تو ناخورده جرعه‌ای دل من  
ز بزم عیش تو در سر خمار می‌گذرد  
سحرگهی که به کوی دلم گذر کردی  
به دیده گفت دلم: کان شکار می‌گذرد  
چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید  
که نعره می‌زد هر یک که: یار می‌گذرد



به گوش جان عراقی رسید آن زاری  
از آن ز کوی تو زار و نزار می‌گذرد

بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد  
مدار منتظرم، روزگار می‌گذرد  
بیا، که جان من از آرزوی دیدارت  
به لب رسید و غم دل فگار می‌گذرد  
بیا، به لطف ز جان به لب رسیده بپرس  
که از جهان ز غمت زار زار می‌گذرد  
بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم  
که ناامید ز درگاه یار می‌گذرد  
چه باشد ار بگذاری که بگذرم ز درت؟  
که بر درت ز سگان صدهزار می‌گذرد  
مکش کمان جفا بر دلم، که تیر غمت  
خود از نشانه‌ی جان بی‌شمار می‌گذرد  
من ار چه دورم از درگهت دلم هر دم  
بر آستان درت چندبار می‌گذرد

ز دل که می‌گذرد بر درت بپرس آخر :  
که آن شکسته برین در چه کار می‌گذرد  
مکش چو دشمنم، ای دوست ز انتظار، بیا  
که این نفس ز جهان دوستدار می‌گذرد  
به انتظار مکش بیش ازین عراقی را  
که عمر او همه در انتظار می‌گذرد

می روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد  
بهر یک جرعه میت این دم روان خواهیم کرد  
دردیی در ده، کزین جا دردسر خواهیم برد  
ساغری پر کن، که عزم آن جهان خواهیم کرد  
کاروان عمر ازین منزل روان شد ناگهی  
چون روان شد کاروان، ما هم روان خواهیم کرد  
چون فشاندیم آستین بی‌نیازی بر جهان  
دامن ناز اندر آن عالم کشان خواهیم کرد  
از کف ساقی همت ساغری خواهیم خورد  
جرعه‌دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد  
تا فتد در ساغر ما عکس روی دلبری  
ساغر از باده لبالب هر زمان خواهیم کرد  
درچنین مجلس که می‌عشق است و ساغرببخودی  
نالهی مستانه نقل دوستان خواهیم کرد  
تا درین عالم نگردد آشکارا راز ما

ناگهی رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد  
نزد زلف دلربایش تحفه، دل خواهیم برد  
پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد  
چون بگردانیم رو، زین عالم بی آبرو  
روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد  
بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی  
تا نظر در روی خوبش رایگان خواهیم کرد  
سالها در جستجوییش دست و پایی می زدیم  
چون نشان دیدیم، خود را بی نشان خواهیم کرد  
هر چه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن  
آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد  
عراقی هیچ خواهد گفت: اناالحق، این زمان  
بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد  
به غمزه خون دل ریزد به ابرو کار جان سازد  
چو در دام سر زلفش همه عالم گرفتار است  
چرا مزگان کند ناوک چرا ابرو کمان سازد؟  
خرابی ها کند چشمش که نتوان کرد در عالم  
چه شاید گفت با مستی که خود را ناتوان سازد؟  
دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش  
که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه دان سازد  
غلام آن نگارینم که از رخ مجلس افروزد  
لب او از شکر خنده شراب عاشقان سازد  
بتی کز حسن در عالم نمی گنجد عجب دارم  
که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد؟  
عراقی، بگذر از غوغا، دلی فارغ به دست آور  
که سیمرغ وصال او در آنجا آشیان سازد

اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد  
هزاران آه مشتاقان ز هر سو زار برخیزد  
وگر غمزه‌اش کمین سازد دل از جان دست بفشاند  
وگر زلفش برآشوبد ز جان زنهار برخیزد  
چو رویش پرده بگشاید که و صحرا به رقص آید  
چو عشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد  
صبا گر از سر زلفش به گورستان برد بویی  
ز هر گوری دو صد بی‌دل ز بوی یار برخیزد  
نسیم زلفش ار ناگه به ترکستان گذر سازد  
هزاران عاشق از سفسین و از بلغار برخیزد  
نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان آید  
ز کویش دست بفشاند قلندروار برخیزد  
چو یاد او شود مونس ز جان اندوه بنشیند  
چو اندوهش شود غم خور ز دل تیمار برخیزد  
دلا بی‌عشق او منشین ز جان برخیز و سر در باز

چو عیاران مکن کاری که گرد از کار برخیزد  
درین دریا فگن خود را مگر دری به دست آری  
کزین دریای بی‌پایان گهر بسیار برخیزد  
وگر موجیت برباید، زهی دولت، تو را آن به  
که عالم پیش قدر تو چو خدمتکار برخیزد  
حجاب ره تویی برخیز و در فتراک عشق آویز  
که بی‌عشق آن حجاب تو ز ره دشوار برخیزد  
عراقی، هر سحرگاهی بر آ از سوز دل آهی  
ز خواب این دیده‌ی بختت مگر یکبار برخیزد

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد  
وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد  
امروز چنان مستم از باده‌ی دوشینه  
تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد  
تا هست ز نیک و بد در کیسه‌ی من نقدی  
در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد  
آن رفت که می‌رفتم در صومعه هر باری  
جز بر در میخانه این بار نخواهم شد  
از توبه و قرایی بیزار شدم، لیکن  
از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد  
از دوست به هر خشمی آزرده نخواهم گشت  
وز یار به هر زخمی افگار نخواهم شد  
چون یار من او باشد، بی‌یار نخواهم ماند  
چون غم خورم او باشد غم‌خوار نخواهم شد

تا دلبرم او باشد دل بر دگری نهم  
تا غم خورم او باشد غمخوار نخواهم شد  
چون ساخته‌ی دردم در حلقه نیارامم  
چون سوخته‌ی عشقم در نار نخواهم شد  
تا هست عراقی را در درگه او باری  
بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد

ناگه بت من مست به بازار برآمد  
شور از سر بازار به یکبار برآمد  
بس دل که به کوی غم او شاد فروشد  
بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد  
در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد  
ممن ز دل و گبر و ز زنار برآمد  
در کوی خرابات جمالش نظر افگند  
شور و شغبی از در خمار برآمد  
در وقت مناجات خیال رخس افروخت  
فریاد و فغان از دل ابرار برآمد  
یک جرعه ز جام لب او می‌زده‌ای یافت  
سرمست و خرامان به سر دار برآمد  
در سوخته‌ای آتش شمع رخس افتاد  
از سوز دلش شعله‌ی انوار برآمد  
باد در او سر آتش گذری کرد  
از آتش سوزان گل بی خوار برآمد

ناگاه ز رخسار شبی پرده برانداخت  
صد مهر ز هر سو به شب تار برآمد  
باد سحر از خاک درش کرد حکایت  
صد ناله‌ی زار از دل بیمار برآمد  
کی بو که فروشد لب او بوسه به جانی؟  
کز بوک و مگر جان خریدار برآمد

ناگه بت من مست به بازار برآمد  
شور از سر بازار به یکبار برآمد  
مانا به کرشمه سوی او باز نظر کرد  
کین شور و شغب از سر بازار برآمد  
با اهل خرابات ندانم چه سخن گفت؟  
کاشوب و غریو از در خمار برآمد  
در صومعه ناگاه رخس پرده برانداخت  
فریاد و فغان از دل ابرار برآمد  
آورد چو در کار لب و غمزه و رخسار  
جان و دل و چشم همه از کار برآمد  
تا جز رخ او هیچ کسی هیچ نبیند  
در جمله صور آن بت عیار برآمد  
هر بار به رنگی بت من روی نمودی  
آن بار به رنگ همه اطوار برآمد  
و آن شیفته کز زلف و قدش دار و رسن یافت

بگرفت رسن، خوش به سر دار برآمد  
فی الجمله برآورد سر از جیب بزودی  
هر دم به لباسی دگر آن یار برآمد  
و آن سوخته کاتش همه تاب رخ او دید  
زو دعوی «النار ولا العار» برآمد  
المنة لله که پس از منت بسیار  
مقصود و مرادم ز لب یار برآمد  
دور از لب و دندان عراقی همه کامم  
زان دو لب شیرین شکر بار برآمد

بیا، که بی رخ زیبات دل به جان آمد  
بیا، که بی تو همه سود من زیان آمد  
بیا، که بهر تو جان از جهان کرانه گرفت  
بیا، که بی تو دلم جمله در میان آمد  
بیا، که خانه‌ی دل گرچه تنگ و تاریک است  
دمی برای دل ما درون توان آمد  
بیا، که غیر تو در چشم من نیامد هیچ  
جز آب دیده که بر چشم من روان آمد  
نگر هر آنچه که بر هیچکس نیامده بود  
برین شکسته دلم از غم تو آن آمد  
دل شکسته‌ام آن لحظه دل ز جان برداشت  
که رسم جور و جفای تو در جهان آمد  
ز جور یار چه نالم؟ که طالع دل من  
چنان که بخت عراقی است همچنان آمد



ز اشتیاق تو، جانا، دلم به جان آمد  
بیا، که با غم تو بر نمی‌توان آمد  
بیا، که با لب تو ماجرا نکرده هنوز  
به جای خرقه دل و دیده در میان آمد  
به چشم مست تو گفتم: دلم به جان آید  
لب تو گفتا: اینک دلت به جان آمد  
بدید تا نظر از دور ناردان لبت  
بسا که چشم مرا آب در دهان آمد  
نیامد از دو جهان جز رخ تو در نظرم  
از آنگهی که مرا چشم در جهان آمد  
ز روشنایی روی تو در شب تاریک  
نمی‌توان به سر کوی تو نهان آمد

نخستین باده کاندرا جام کردند  
ز چشم مست ساقی وام کردند  
چو با خود یافتند اهل طرب را  
شراب بیخودی در جام کردند  
لب میگون جانان جام در داد  
شراب عاشقانش نام کردند  
ز بهر صید دل‌های جهانی  
کمند زلف خوبان دام کردند  
به گیتی هرکجا درد دلی بود  
بهم کردند و عشقش نام کردند  
سر زلف بتان آرام نگرفت  
ز بس دل‌ها که بی‌آرام کردند  
چو گوی حسن در میدان فگندند

به یک جولان دو عالم رام کردند  
ز بهر نقل مستان از لب و چشم  
مهیا پسته و بادام کردند  
از آن لب، کز در صد آفرین است  
نصیب بی‌دلان دشنام کردند  
به مجلس نیک و بد را جای دادند  
به جامی کار خاص و عام کردند  
به غمزه صد سخن با جان بگفتند  
به دل ز ابرو دو صد پیغام کردند  
جمال خویشتن را جلوه دادند  
به یک جلوه دو عالم رام کردند  
دلی را تا به دست آرند، هر دم  
سر زلفین خود را دام کردند  
نهان با محرمی رازی بگفتند  
جهانی را از آن اعلام کردند  
چو خود کردند راز خویشتن فاش  
عراقی را چرا بدنام کردند؟

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند  
بسا که بر دلم از غمزه ترکتاز کند  
مرا مکش، که نیاز منت بکار آید  
چو من نمانم حسن تو با که ناز کند؟  
مرا به دست سر زلف خویش باز مده  
اگر چه همچو خودم زود سرفراز کند  
منم چو مردم چشمت، به من نگاهی کن  
که اهل دیده به مردم نگاه باز کند  
چگونه دوست ندارد ایاز را محمود؟  
که او نگاه به چشم خوش ایاز کند  
ز جور تو بگریزم، برم به عشق پناه  
که از غم تو مرا عشق بی‌نیاز کند  
نیاز و ناز من و تو فرود برد به دمی  
نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند  
ازین حدیث، اگرچه ز پرده بیرون است  
زمانه پرده‌ی عشاق بس که ساز کند

به آب دیده عراقی وضو همی سازد  
چو قامت تو بدید آنگهی نماز کند

